

ابله

داستایوسکی

ترجمه سروش حبیبی (از متن روسی، ۱۳۸۴)

راگوژین با انخمی درهم و سیمایی عبوس تصدیق کرد: "همین است که می‌گوید. زانیوژف هم آن روز همین را به من گفت. می‌دانید پرنس، من آن روز با پالتوی که پدرم سه سال پوشیده و کهنه‌اش را به من بخشیده بود از یک طرف بوئوار نی‌بوسکی به طرف دیگر می‌دویدم که او را دیدم. از یک مغازه بیرون می‌آمد تا سوار کالسکه‌اش بشود. چشمم که به او خورد انگاری آتش به جانم افتاد! آن وقت بود که زانیوژف را دیدم. اما سر و وضع زانیوژف هیچ دخلی به ما من نداشت. خیلی شیک و پیک بود، ترگل و ورگل و اتوکشیده. یک عینک تک چشمی هم روی چشمش برق می‌زد. حال آنکه پدر ما پوتین‌های یغوری پای ما می‌کرد که اگر خوب بیه‌مالی‌شان نمی‌کردی از خشکی به پا نمی‌رفت. غذامان هم آتش گل‌گیوه بود. زانیوژف گفت این لقمه بری گنوی تو زیادی بزرگست. گفت این خائمه یک پرنس است و سمش ناستاسیا فیلیوونا است و اسم فامیش هم باراشکاوا است و با توتسکی زندگی می‌کند و توتسکی نمی‌داند حضور ریشش را از چنگ او خلاص کند. چون پا به سن گذاشته و دیگر می‌خواهد سر پنجاه و پنج سالگی زن بگیرد. با زیباترین دختر پترزبورگ می‌خواهد ازدواج کند. آن وقت گفت که اگر بخوایم می‌توانم او را همان شب در تئاتر باشوی در آن مخصوص خودش در طبقه اول بینم. چون می‌رود تماشای بائه. همین هوسش را در دلم نداشت. ولی در خانه ما مگر کسی جرأت داشت صحبت از باله و این جور چیزها بکند! اگر پا به تئاتر می‌گذاشتیم پدرمان پوست‌مان را می‌کند! برو و برگرد نداشت! با این همه آن شب یک ساعتی پنهانی رفته تئاتر و ناستاسیا فیلیوونا را دیده و تا صبح خواب به چشمم نیامد. صبح که شد مرحوم پدرم دو برگه قرضه پنج درصدی، هر یک پنج هزار روبل به من داد و گفت: می‌روی این‌ها را نقد می‌کنی. هفت هزار و پانصد روبلش را می‌بری به حجره آندره‌یف و می‌دهی به او و باقی را یک راست می‌آوری برای من! هیچ جای دیگر هم نمی‌روی! من همین جا منتظرت هستم. من اوراق قرضه را نقد کرده و پولش را گرفته اما به حجره آندره‌یف نرفتم. سرم را انداختم و یک راست رفته به مغازه انگیزی‌ها و یک جفت گوشواره انتخاب کرده که یک دانه الماس به درشتی تقریباً یک فندق روی هر یک برق می‌زد. چهارصد روبل کم داشتم. ولی چون اسمم را گفتم قبول کردند که بعد برای‌شان ببرم. گوشواره‌ها را برداشتم و رفته سراغ زانیوژف. قضیه را برایش تعریف کردم و گفتم بیا برادر برویم خانه ناستاسیا فیلیوونا. با هم رفتیم. من نه حس می‌کردم پایم را کجا می‌گذارم نه جلدم یا اطرافم چیزی می‌دیدم. هیچ نفهمیدم و یادم نیست که حضور به خانه‌اش رسیدیم. یک راست به تالار پذیرایی‌اش وارد شدیم. خودش آمد پیش ما. حقیقت اینست که من نگفتم کی هستیم. زانیوژف گفت: این هدیه را از طرف دوستم پارفیون راگوژین خدمت‌تان تقدیم می‌کنم، به یاد

ابله

داستایوسکی

ترجمه مشفق همدانی (۱۳۴۱)

روگوژین با لحن گرفته گفت:

"همین است که گفתי. اتفاقاً زالیوژف نیز درست همین را بمن می‌گفت: شاهزاده! یکروز در حالی که مانتوی اهدائی پدرم را بتن داشتم از خیابان نوسکی می‌گذشتم او را دیدم از مغازه‌ای خارج شد و سوار درشگه‌ای گردید. گفתי نگاه او آتشی به جانم زد. سپس زالیوژف را ملاقات کردم. او مردی بکلی متفاوت با من بود. خود را مانند شاگرد آرایشگری ساخته و عینکی یک شیشه‌ای به چشم زده بود و حال آنکه ما پوتین‌های روستائی پیا می‌کردیم و آبگوشت کلم می‌خوردیم.

زالیوژف به من چنین گفت: این زن از طبقه تو نیست. وی شاهزاده خانمی به نام ناستازی است که با توتسکی بسر می‌برد ولی توتسکی درصدد است که خود را از چنگ او برهاند زیرا این مرد اکنون پنجاه و پنجمین مرحله زندگی را طی می‌کند و این سن، سنی است که آدمی را بتفکر و تعقل بر می‌انگیزد. او قصد دارد با زیباترین زن پترزبورگ ازدواج کند. سپس زالیوژف افزود که، من می‌توانم شب هنگام ناستازی را پس از شرکت در بالنت در جایگاه مخصوص خود ملاقات کنم. لکن پدرم چنان سختگیر و خشن بود که اگر کسی در حضور او برای رفتن به بالنت اظهار تمایل می‌کرد کتک سختی می‌خورد، با این همه من به تأثر رفتم و مخفیانه نگاهی به ناستازی افکندم. آنشب تا بامداد خواب به چشمانم نرفت. فردای آن روز پدرم دو سهم پنج هزار روبلی بمن سپرد و گفت: "برو این سهام را بفروش و سپس نزد ایدرنف برو و حساب هفت هزار و پانصد روبل او را تصفیه کن و بقیه پول را بدون تأمل برای من بیاور." من سهام را فروختم و پولش را بجیب گذاشتم، لکن بعوض رفتن نزد اندریف مستقیماً بمغازه انگلیسی رفتم و از آنجا یک جفت گوشواره با دو الماس که هر کدام بدرشتی یک فندق بود خریداری کردم. چهارصد روبل کم داشتم لکن این مبلغ را بمن نسبه دادند و پس از آنکه گوشواره الماس را بجیب گذاشتم بخانه زالیوژف شتافتم و باو گفتم: "دوست عزیز زود باش مرا نزد ناستازی ببر." باتفاق وی بدیدن ناستازی رفتم. هیچ بیاد ندارم که در زیربای من یا در مقابل و کنارم در آن هنگام چه بود. در هر صورت ما داخل اطاق پذیرائی بزرگ خانه او شدیم و او باستقبال ما شتافت. من خود را معرفی نکردم بلکه زالیوژف را مأمور کردم که جواهرات را از جانب من به او تقدیم کند. زالیوژف گفت:

"خانم! این گوشواره را از طرف روگوژین بیاد بود دیروز که شما را ملاقات کرده‌است بپذیرید." پس از آن ناستازی از ما خداحافظی کرد و دور شد!

چه خوب بود در آن لحظه جان سپرده بودم! اگر من به ملاقات ناستازی رفته بودم برای آن بود که تصور کرده بودم زنده از این ملاقات بازخواهم گشت. مخصوصاً یک موضوع مرا رنج می‌داد و

دیشب که شما را از دور زیارت کرده، تقاضا می‌کنم بر او منت بگذارید و آن را بپذیرید! او جعبه گوشواره‌ها را باز کرد و نگاهی به آن انداخت و لبخندی زد و گفت: از قول من از دوست‌تان آقای راگوژین برای توجه و محبت‌شان تشکر کنید. بعد سری فرو آورد و خداحافظی کرد و رفت. نمی‌دانم چرا همان‌جا نردم، چون با این خیال رفته بودم که از آنجا زنده برنگردم. از همه بدتر این بود که به نظرم می‌آمد که این زالیوژف بدجنس از ماجرای من برای خودش کسب اعتبار می‌کند. چون من با این قد کوتاه و سر و وضعه که به نوکرها می‌مانست، لال شده آنجا ایستاده بودم و چشم از او بر نمی‌داشتم و خجالت می‌کشیدم، حال آنکه او لباس شبکی مطابق مد روز پوشیده بود و موهای فرکرده روغن زده‌اش برق می‌زد و رنگ و رویش سرخ بود و کراوات چهارخانه زده بود و بلبل‌زبانی می‌کرد و خم و راست می‌شد و پاشنه بر هم می‌کوبید و خلاصه ناستاسیا فیلیوونا محبتی را که حق من بود به او می‌کرد. وقتی از خانه‌اش بیرون آمدیم، گفتم: مواظب باش مبادا از این بابت حسابی برای خودت باز کنی، فهمیدی؟ و گرنه .. و او خندید: حالا بگو ببینم جواب سمیون پارفیونوویچ را چه می‌دهی؟ حقیقت اینست که همان‌جا می‌خواستم به عوض رفتن به خانه، خودم را ببندزم توی شط. ولی بعد توی دلم گفتم: حالا که آب از سرم گذشته، چه فرق می‌کند! و به خانه برگشتم، انگاری به جهنم می‌روم!

مرد کارمند صورت خود را پیچ و تاب داد و حتی سرپایش لرزید و آهسته رو به پرس کرد و گفت: "وای وای، خدا نصیب نکند! آن مرحوم برای ده هزار روبل که هیچ برای ده روبل هم روزگار آدم را سیاه می‌کرد." پرس با کنجکاوای چشم از صورت راگوژین بر نمی‌داشت و می‌دید که رنگ چهره‌اش پریده‌تر شده است. راگوژین با غیظ گفته کارمند را تکرارکنان گفت: "روزگار آدم را سیاه می‌کند! تو چه می‌دانی؟" و رو به پرس ادامه داد: "فورا از همه جزئیات خبردار شده بود. آخر زالیوژف هر که را دیده بود برایش تعریف کرده بود. پدرم دستم را گرفت و برد طبقه بالا و در را بست و یک ساعت تمام چوبه زد. بعد گفت: این فقط پیشدارآمدش بود تا آماده شوی! شب برمی‌گردم شب به خیر بگویم! آقای که شما بائید یک راست رفت سراغ ناستاسیا فیلیوونا و از موی سفیدش خجالت کشید و تا زمین جلوش خم شد و به قدری التماس و گریه‌زاری کرد که بیچاره رفت و جعبه جواهر را آورد و پیشش انداخت و گفت: بیا پیرمرد، خیر سرت با آن ریش سفیدت! بردار گوشواره‌هایت را. وقتی فکر می‌کنم که پارفیون آن‌ها را با استقبال از چه خطری برای من خریده قیمت‌شان برایم ده برابر می‌شود. بیا سلام مرا به پارفیون سمیونوویچ برسان و از او تشکر کن! اما در این فاصله مادرم تبرک داد و من بیست روبل از سریوژکا پراتوشکین گرفتم و سوار قطار شدم و رفتم پسکف. وقتی رسیدم از تب می‌سوختم. آنجا پیرزن‌ها شروع کردند شرح مصیبت قدیسان را برایم خواندن و من مثل مست‌ها منگ نشسته بودم و گوش می‌دادم. بعد راه افتادم و هر چه پول برایم مانده بود در پیاله‌فروشی‌ها خرج کردم و تا صبح مثل مرده در کوجه‌ها افتاده بودم و سگ‌ها تمام بدنم را گازگاز می‌کردند و صبح از تب هذیان می‌گفتم و نمی‌دانم چطور به خود آمدم."

آن نقشی بود که زالیورث در این ماجرا بازی کرد. من با قد کوتاه و لباس عجیب و غریب خود در حالی که از ناشیگری خود سخت رنج می‌بردم لحظه‌ای ساکت و صامت در جای خود میخکوب شده و با ولع و حرص عجیبی آن زن زیبا را می‌نگریستم و حال آن که زالیورث لباس آخرین مدی در بر نموده و کراوات چهار خانه‌ی شیکی زده و موهای خود را چین داده و صورتش را آرایش نموده و با چهره‌ی سرخ خود جذابیت و لطف خاصی داشت و شک نداشتم که او را به جای من گرفته بود. هنگام خروج از خانه ناستازی به زالیورث گفتم:

"هرگاه بخواهی بمن حقه بزنی حسابت را خواهم رسید. فهمیدی؟" او خنده‌کنان بمن گفت: "فقط می‌خواهم بدانم که تو حسابت را با پدرت چگونه خواهی رسید؟"

حقیقت آن است که در آن لحظه من غرق شدن در آب را به بازگشتن به خانه ترجیح می‌دادم. با این همه بخودم گفتم: "هر چه بادا باد!" و مانند نفرین کرده‌ای بخانه بازگشتم.

لبدف در حالی که دو چار وحشت شده بودم گفت:

"آه! وقتی بیاد آوریم که پدر مرحوم شما نه برای ده هزار روبل بلکه برای ده روبل مردی را به آن دنیا رهسپار می‌ساخت!...."

در اثنای ادای این جمله چشمکی به شاهزاده زد. شاهزاده با کنجکاوای هرچه تمامتر به روگوژین نگاه می‌کرد. روگوژین که رنگ صورت خود را باخت از لبدف پرسید:

"تو می‌گویی پدرم اشخاص را به آن دنیا فرستاده‌است؟ از کجا می‌دانی؟"

سپس در حالی که بشاهزاده روی آورد گفت:

"پدرم بزودی از ماجرایم آگاه گردید. گذشته از این زالیورث موضوع را برای همه حکایت کرده بود، پدرم مرا در بالای خانه حبس کرد و مدت یکساعت کتکم زد و گفت: "این تازه مقدماتش است. عصر برای شب‌بخیر گفتن نزد تو خواهم آمد" خیال می‌کنید بعد چه کرد؟ این مرد سپیدموی نزد ناستازی رفت و در مقابل او سر تعظیم فرود آورده و آنقدر التماس و زاری کرد که ناستازی ناگزیر با خشم فراوان باو گفت: "بیا پیرسگ! این گوشواره‌هایت! بردار و برو. گو این که از وقتی که دریافته‌ام روگوژین در مقابل چه فداکاری این گوشواره‌ها را برای من تهیه کرده‌است ارزش آنها به نظرم ده برابر شده است! از قول من از روگوژین سپاسگزاری کن و به او درود برسان" در این اثنا پس از خداحافظی با مادرم بیست روبل از "سرژپروتوچین" وام گرفتم و در حالی که از شدت تب می‌سوختم با قطار به طرف پسکوف روی آوردم.

در آنجا پیر زنان بعوض مداوای من برآیم دعا خواندند. من تقریباً بیهوش بودم و آخرین

روبل‌هایم را در کاباره خرج کردم و تمام شب مانند مرده‌ای در گوشه‌ی خیابان افتادم. بامدادان تب شدیدتر شد. شب هنگام سگها مرا احاطه کرده بودند. من به زحمت هوش خود را بازیافته بودم."